

یک اژدها بدون سوارش تراژدی است. یک اژدهاسوار بدون اژدهایش مرده است.

مقاله یک، بخش اول از مجموعه قوانین اژدها سواران.

فصل اول

اولین روز خدمت همیشه مرگبارترین روز است. شاید به همین دلیل باشد که طلوع خورشید امروز صبح خیلی زیباست، چون می‌دانم ممکن است امروز آخرین روز زندگی‌ام باشد.

بندهای کوله‌پشتی برزنتی سنگینم را سفت می‌کنم و با خستگی از پله‌های عریض قلعه سنگی که آن را خانه می‌دانم بالا می‌روم. وقتی به راهروی سنگی منتهی به دفتر ژنرال سورنگیل می‌رسم، سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رود و ریه‌هایم می‌سوزد.

این چیز است که شش ماه تمرین بدنی شدید برایم به ارمغان آورده، توانایی بالا رفتن از پله‌های شش طبقه با یک کوله چهارده کیلویی. قرار است نابود شوم.

هزاران جوان بیست ساله‌ای که بیرون دروازه منتظرند تا به مقر انتخابی خودشان برای خدمت وارد شوند، باهوش‌ترین و قوی‌ترین افراد در ناوار¹ هستند. صدها نفر از آن‌ها از بدو تولد برای تبدیل شدن به یکی از نخبه‌های مقر اژدهاسواران آماده شده‌اند. من دقیقاً شش ماه تمرین کردم.

نگهبان‌هایی با قیافه خشک و بی‌روح در راهروی عریض بین راه‌پله‌ها مستقر شده‌اند و وقتی از کنارشان رد می‌شوم از نگاه کردن به من دوری می‌کنند، اما این چیز جدیدی نیست.

¹ Navarre

به علاوه، نادیده گرفته شدن بهترین سناریوی ممکن برای من است. کالج جنگ بسگیاث^۲ هیچ وقت به خاطر مهربانی با کسی، حتی آنهایی که مادرشان فرمانده است، معروف نبوده.

هر افسر ناواری، چه انتخاب کند که به عنوان شفاگر، کاتب، پیاده نظام یا سوار آموزش ببیند، در طول سه سالی که درون این دیوارهای بی رحمانه می گذرانند، به سلاخی تبدیل می شود تا مرزهای کوهستانی ما را از تهاجم خشونت آمیز پادشاهی پرومیل^۳ و گریفون سوارهای^۴ او محافظت کند.

ضعیف ترها در اینجا زنده نمی مانند، مخصوصاً در مقر اژدها سوارها. اژدهایان مطمئن می شوند چنین اتفاقی نیفتد.

صدای فریادی آشنا از لای در چوبی کلفت دفتر ژنرال در راهرو می پیچد: «تو داری اون رو به سمت مرگ می فرستی!» نفسم را با صدا حبس می کنم. فقط یک زن در کل قاره وجود دارد که آن قدر احمق است و صدایش را برای ژنرال بالا می برد، میرا^۵. اما او باید الان در مرز و با جناح شرقی باشد!

جواب خفه ای از دفتر شنیده می شود و من دستم را به سمت دستگیره در می برم. در حالی که در سنگین را به سختی باز می کنم میرا فریاد می کشد: «اون کوچک ترین شانسی نداره.» وزن کوله ام مرا به جلو هل می دهد و تقریباً به زمینم می زند. لعنتی.

ژنرال از پشت میزش فحش می دهد و من برای حفظ تعادل، با دست مبل روکش شده سرمه ای را می گیرم.

میرا با عجله به سمت من می آید و می گوید: «گندش بززن. مامان، اون حتی نمی تونه از پس نگه داشتن یه کوله پشتی بریاد.»

گونه هایم از شدت خجالت گرم می شوند و به زور صاف می ایستم: «من خوبم!»

^۲ Basgiath

^۳ Poromiel

^۴ Gryphon riders

^۵ Mira

او فقط پنج دقیقه است که برگشته و از همین حالا عملیات نجات دادن من را شروع کرده. چون به نجات داده شدن نیاز داری، احمق.

من این را نمی‌خواهم. من هیچ کدام از مزخرفات مقر اژدهاسواران را نمی‌خواهم. این طور نیست که آرزوی مرگ داشته باشم. بهتر بود در آزمون پذیرش بسگیاث مردود می‌شدم و مثل اکثر سربازهای وظیفه مستقیم به ارتش می‌رفتم. اما نه، من می‌توانم از پس کوله‌پشتی‌ام بر بیایم، و از پس خودم هم برخوام آمد.

چشم‌های قهوه‌ای و نگران میرا از پایین به من نگاه می‌کند و دست‌های قوی‌اش شانه‌هایم را محکم نگه می‌دارند: «اوه، ویولت.»

لبخندی گوشه لبم را به سمت بالا می‌کشد: «سلام میرا.» در آن لحظه ممکن است اینجا باشد تا با من خداحافظی کند، اما من فقط خوشحالم که خواهرم را برای اولین بار بعد از سال‌ها می‌بینم.

نگاهش نرم می‌شود و انگشتانش روی شانه‌هایم فشاری وارد می‌کنند، طوری که انگار ممکن است مرا به آغوش بکشد، اما بعد عقب می‌رود و برمی‌گردد تا کنار من، رو به مادرمان بایستد: «تو نمی‌تونی این کار رو انجام بدی.»

مادر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «از قبل انجام شده.» خط‌های یونیفرم مشکی برازنده‌اش با این حرکت بالا و پایین می‌شود.

پوزخند می‌زنم. این هم از امیدم به پشیمان‌شدنش. نباید از او انتظار یا حتی امید به ذره‌ای رحم داشته باشم، از زنی که به بی‌رحم بودن مشهور است.

میرا با حرص می‌گوید: «پس لغوش کن. اون کل زندگی‌ش رو صرف آموزش برای کاتب‌شدن کرده. ویولت برای سوارشدن تربیت نشده.»

مادر دست‌هایش را روی سطح میزش فشار می‌دهد و همان طور که می‌ایستد، کمی به سمت ما خم می‌شود، با چشم‌هایی باریک و ارزیابی‌کننده که بازتابی از چشم‌های اژدهاییست که روی پایه بزرگ میز حک شده: «خب مطمئنم اون تو نیست. هست، ستوان سورنگیل؟»

نیازی به قدرت ممنوعه ذهن خوانی ندارم تا بدانم دقیقاً به چه چیزی فکر می‌کند. میرا در بیست و شش سالگی، نسخه‌ای کوچک‌تر از مادرمان است. او قد بلندی دارد، با ماهیچه‌هایی قوی و نیرومند که از سال‌ها مبارزه و صدها ساعت وقت‌گذراندن روی پشت‌ازدها به وجود آمده است. پوستش عملاً از سلامتی می‌درخشد و موهای طلایی-قهوه‌ای او، برای مبارزه دقیقاً شبیه موی مادرمان کوتاه شده. اما بیشتر از ظاهر، میرا همان غرور را داراست، این اعتقاد راسخ که جایش در آسمان است، یک اژدهاسوار تمام و کمال. دقیقاً همان چیزی که من نیستم. و تکان‌های سر مادرم می‌گوید او هم موافق است.

من خیلی کوتاهم، خیلی ضعیف. جای منحنی‌هایی که روی بدنم دارم باید ماهیچه باشه و بدن خائتم مرا به طرز شرم‌آوری آسیب‌پذیر می‌کند.

مادر به سمت ما می‌آید و پوتین‌های مشکی صیقلی‌اش زیر چراغ‌های جادویی که از روی تاقچه سوسو می‌زنند، می‌درخشد. انتهای گیس بلند موهایم را برمی‌دارد، قسمتی که درست بالای شانه‌هایم قرار دارد، جایی که رشته‌های قهوه‌ای شروع به ازدست‌دادن رنگ گرم خود می‌کنند و به آرامی به رنگ نقره‌ای فولادی محو می‌شوند. پوزخند می‌زند و بعد آن را رها می‌کند: «پوست رنگ‌پریده، چشم‌های رنگ‌پریده، موهای رنگ‌پریده.»

نگاهش هر ذره از اعتماد به نفسم را تا مغز استخوانم پایین می‌کشد: «انگار اون تب همراه قدرت همه رنگ‌ها رو هم از وجودت دزدیده.» اندوه برای لحظه کوتاهی از چشم‌هایم می‌گذرد و ابروهایم درهم می‌رود: «من بهش گفته بودم تو رو داخل اون کتابخونه نگه نداره.»

این اولین باری نیست که می‌شنوم بیماری‌ای را که نزدیک بود او را درحالی که مرا حامله بود بکشد، سرزنش می‌کند. یا کتابخانه‌ای را که پدر وقتی مادر به‌عنوان فرمانده، اینجا در بسگیات و خودش به‌عنوان کاتب مستقر شدند، تبدیل به خانه دوم من کرد.

متقابلاً جواب می‌دهم: «من اون کتابخونه رو دوست دارم.»

بیشتر از یک سال از زمانی که بالاخره قلب پدرم از کار افتاد می‌گذرد و کتابخانه هنوز تنها جا در این قلعه غول‌پیکر است که به من احساس خانه می‌دهد، تنها جایی که هنوز حضور پدرم را در آن احساس می‌کنم.

مادر به آرامی می گوید: «مثل دختر یه کاتب صحبت می کنی.» و من می بینمش، زنی را که او وقتی پدرم هنوز نفس می کشید، بود. نرم تر، مهربان تر... حداقل برای خانواده اش.

کمرم از شدت فشار جیغ می کشد، پس اجازه می دهم کوله ام از روی شانه هایم سر بخورد. آن را به سمت زمین هدایت می کنم و اولین نفس راحتی را از زمان خروجم از اتاقم می کشم: «چون دختر یه کاتبم.»

مادرم پلک می زند، آن زن مهربان تر از بین می رود و فقط یک ژنرال باقی می ماند: «تو دختر یه اژدها سوار هستی، بیست سالت و امروز روز شروع خدمته. من بهت اجازه دادم تدریست رو تموم کنی، اما همون طور که بهار سال قبل بهت گفتم، من دست رو دست نمی دارم و تماشا نمی کنم که یکی از بچه هام وارد مقر کاتب ها بشه، ویولت.»

می گویم: «چون کاتب ها خیلی از سوارها کم ارزش ترن؟» بحث می کنم، زیرا به خوبی می دانم سوارها در سلسله مراتب اجتماعی و نظامی بالاترین هستند. این کمک می کند تا اژدها های پیوند خورده با آنها مردم را برای تفریح کباب کنند.

مادر کنترل خونسردی اش را از دست می دهد: «آره، و اگه جرأت کنی امروز وارد تونلی که به سمت مقر کاتب ها می ره بشی، از همون موهای مسخره می گیرم و خودم روی دیواره می برمت.»

شکمم به هم می پیچد.

میرا به مخالفت ادامه می دهد: «بابا این رو نمی خواد!»

صورتش قرمز شده، اما مادر طوری که انگار گزارش هواشناسی می دهد، می گوید: «من پدرت رو دوست داشتم، اما اون مرده. شک دارم الان توانایی این رو داشته باشه که چیزی بخواد.»

نفس محکمی می کشم اما دهانم را بسته نگه می دارم. بحث کردن من را به جایی نمی رساند. او هیچ وقت به هیچ کدام از حرف هایی که قبلاً گفتم گوش نداده و امروز هم فرقی نمی کند.

اما میرا بحث کردن را تمام نمی کند: «فرستادن ویولت به مقر سوارها مساوی با حکم اعدامشه.» میرا هیچ وقت بحث کردن با مادرمان را تمام نمی کند و چیزی که آزارم می دهد این است که مادر همیشه به خاطر این موضوع به او احترام گذاشته. یک معیار دیگر برای فتح کردن.

«اون به اندازه کافی قوی نیست مامان! همین امسال دستش شکسته، هفته‌ای یک‌بار مفصل‌هاش رگ‌به‌رگ می‌شه و قدش اون قدر نیست که بتونه روی اژدهایی سوار شه که توانایی زنده نگه داشتنش تو نبرد رو داشته باشه.»

لعنتی! دست‌هایم را مشت می‌کنم و ناخن‌هایم به کف دستم فرو می‌روند. دانستن اینکه شانس زنده ماندنم خیلی کم است یک چیز است، اینکه خواهرم نقص‌هایم را به صورتم بکوبد چیزی دیگر: «جدی میرا؟ داری می‌گی من ضعیفم؟»

میرا آرام دستم را فشار می‌دهد: «نه، فقط... ظریفی.»

«این‌ها فرقی ندارن.» اژدهاها با زن‌های ظریف پیوند نمی‌خورند، آن‌ها را می‌سوزانند.

مادر مرا از بالا تا پایین اسکن می‌کند و متوجه تناسب سخاوتمندانه تونیک کرمی بنددار و شلواری که امروز صبح برای اعدام احتمالی‌ام انتخاب کردم، می‌شود: «داری می‌گی اون کوچیکه.»

اعتراض می‌کنم: «الان داریم عیب‌های من رو فهرست می‌کنیم؟»

«من هیچ‌وقت نگفتم این یه عیبه.» مادرم رو به خواهرم می‌کند: «میرا، ویولت تا قبل از ناهار درد بیشتری نسبت به تو در طول یک هفته تحمل می‌کنه. اگه یکی از بچه‌های من بتونه از مقر سوارها جون سالم به در ببره، اون ویولته.»

ابروهایم بالا می‌رود. این خیلی شبیه یک تعریف به‌نظر می‌رسد، اما وقتی پای مادرم وسط باشد، من هیچ‌وقت مطمئن نیستم.

میرا فریاد می‌زند: «چند تا کاندید اژدهاسوار تو روز اول خدمت می‌میرن، مامان؟ چهل؟ پنجاه؟ انقدر مشتاقی تا یه بچه دیگه‌ت هم به خاک بسپاری؟»

وقتی دمای اتاق به لطف قدرت کنترل طوفان مادر که از طریق اژدهایش، ای‌مسییر^۶، به‌دست آورده، به‌شدت پایین می‌آید، می‌ترسم.

⁶ Aimsir

قلبم به یاد برادرم فشرده می‌شود. از پنج سال پیش هیچ‌کس جرأت نکرده درمورد برنان یا ازدهایش که در جنگ با شورش تیرریش^۷ در جنوب کشته شدند، چیزی بگوید. مادر من را تحمل می‌کند و به میرا احترام می‌گذارد، اما برنان را دوست داشت. بابا هم همین‌طور. درد قفسه سینه‌اش بلافاصله بعد از مرگ برنان شروع شد.

فک مادر سفت می‌شود و وقتی به میرا نگاه می‌کند، چشم‌هایش او را به مجازات تهدید می‌کنند. خواهرم آب‌دهانش را قورت می‌دهد، اما در مسابقه خیره‌شدن به دیگری تسلیم نمی‌شود.

من شروع می‌کنم: «مامان، منظور میرا این نبود...»

واژه‌های مادر بخارهای نرمی در دفتر سرد می‌سازد: «برو بیرون ستوان، قبل از اینکه برات گزارش رد کنم که بدون مرخصی واحدت رو ترک کردی.»

میرا کمرش را صاف می‌کند، یک بار سر تکان می‌دهد و درست مثل یک نظامی می‌چرخد. بعد بدون هیچ حرف دیگری به سمت در می‌رود و در راه یک کوله‌پشتی کوچک را برمی‌دارد.

این اولین باریست که من و مادر بعد از چند ماه باهم تنها هستیم. نگاه او با نگاه من برخورد می‌کند و با نفس عمیقی که می‌کشد، دما دوباره بالا می‌رود.

پشت انگشت‌هایش را به گونه‌ام می‌کشد، اما به‌سختی پوستم را لمس می‌کند: «تو بالاترین امتیاز رو برای سرعت و چابکی تو امتحان ورودی گرفتی. از پشش برمی‌آی. همه سورنگیل‌ها^۸ از پشش برمی‌آن.» بعد قبل از اینکه گلوش را صاف کند و چند قدمی عقب برود زمزمه می‌کند: «خیلی شبیه پدرتی.»

هیچ جایزه خدمات شایسته‌ای برای احساساتی‌شدن وجود ندارد.

او که حالا به میزش تکیه داده، می‌گوید: «من تا سه سال آینده نمی‌تونم باهات در ارتباط باشم. از اونجایی که به عنوان ژنرال و فرمانده بسگیات، من افسر مافوق هستم.»

^۷ Tyrrish

^۸ Sorrengails

«می‌دونم.» این کمترین نگرانی من است، با توجه به اینکه او الان هم به‌سختی با من در ارتباط است.

یک ابرویش را بالا می‌اندازد: «فقط به‌خاطر اینکه دختر منی، هیچ برخورد خاصی باهاش نمی‌شه. در غیر این صورت، اون‌ها سخت‌تر می‌آن دنبالت تا وادارت کنن خودت رو ثابت کنی.»

«کاملاً آگاهم.» خوب است که چند ماه گذشته، از وقتی که مادر حکمش را صادر کرد، با سرگرد گیلستد⁹ تمرین می‌کردم.

آهی می‌کشد و خودش را مجبور به لبخند زدن می‌کند: «پس حدس می‌زنم تو دره موقع ترشینگ می‌بینمت، داوطلب. هرچند فکر کنم تا غروب یه سرباز می‌شی.»

یا یک مرده.

اما هیچ کدامان این را نمی‌گوییم.

او پشت میزش برمی‌گردد: «موفق باشی داوطلب سورنگیل.» عملاً مرا بیرون می‌اندازد.

کوله‌ام را روی شانه‌هایم می‌اندازم و از دفترش بیرون می‌روم: «ممنون ژنرال.» نگهبان در را پشت سرم می‌بندد.

میرا از مرکز راهرو، درست بین جایی که دو نگهبان مستقر شده‌اند، می‌گوید: «اون دیوانه‌ست.»

«نگهبان‌ها بهش می‌گن که همچین حرفی زدی.»

از بین دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش می‌گوید: «انگار خودشون نمی‌دونن. بیا بریم. ما فقط یه ساعت فرصت داریم تا همه داوطلب‌ها خودشون رو معرفی کنن، و من دیدم که هزاران نفر بیرون دروازه‌ها منتظر بودن.»

شروع به راه رفتن می‌کند، مرا از پله‌های سنگی پایین می‌کشد و از راهروها به سمت اتاقم می‌رود. خب... اتاق سابقم.

⁹ Gillstead

در سی دقیقه‌ای که رفتم، تمام وسایل شخصی‌ام در چند جعبه بسته‌بندی شده و الان گوشه‌ای روی هم چیده شده‌اند. قلبم پایین می‌ریزد. او همه چیزم را جمع کرده. کل زندگی‌ام را.

میرا قبل از اینکه به سمت من برگردد و با دقت بررسی‌ام کند، زمزمه می‌کند: «باید اعتراف کنم اون فرمانده کارآمده. اما من امیدوار بودم بتونم از این کار منصرفش کنم. تو برای مقرر سوارها ساخته نشدی.»

برایش ابرو بالا می‌اندازم: «اره گفتی، بارها.»

صورتش جمع می‌شود: «متأسفم.» بعد خودش را روی زمین می‌اندازد و کوله‌اش را خالی می‌کند.

«چی کار می‌کنی؟»

به آرامی می‌گوید: «کاری که برنان برای من انجام داد.»
غم ته گلویم می‌نشیند. «می‌تونی از شمشیر استفاده کنی؟»

سرم را تکان می‌دهم: «بیش از حد سنگینه. اما تو کار با خنجر خیلی سریع.» واقعا سریع.
در حد رعدوبرق سریع. من هر چه قدرت کم دارم را با سرعت جبران می‌کنم.

«فهمیدم. خب حالا کوله‌ت رو ول کن و اون پوتین‌های وحشتناک رو دربیار.» وسایلی که آورده را مرتب می‌کند و پوتین‌های جدید و یک یونیفرم مشکی بهم می‌دهد: «این‌ها رو بپوش.»

می‌پرسم: «مشکل مال خودم چیه؟» اما به هر حال کوله‌پشتی‌ام را ول می‌کنم.

او فوراً بازش می‌کند و همه چیزهایی را که با دقت بسته‌بندی کرده بودم بیرون می‌ریزد.

«میرا! چیدن اون تمام شب وقتم رو گرفت!»

«خیلی زیاد سنگینش کردی و پوتین‌ها تله مرگه. با اون کف صافش از روی دیواره سر می‌خوری. من یه ست پوتین مخصوص سوارها با ته لاستیکی برای مواقع ضروری برات درست

کردم، و این، ویولت عزیزم، خیلی ضروریه.» بعد کتاب‌ها شروع به پرواز می‌کنند و کنار جعبه‌ها فرود می‌آیند.

«هی، من فقط می‌تونم با خودم چیزهایی رو ببرم که توانایی حملشون رو دارم، و من اون‌ها رو می‌خوام!»

قبل از اینکه میرا فرصتی برای پرتاب کتاب بعدی پیدا کند خودم را جلوی می‌اندازم و به‌سختی موفق می‌شوم مجموعه موردعلاقه‌ام از افسانه‌های تاریک را نجات دهم.

با چشم‌های جدی می‌پرسد: «یعنی حاضری به‌خاطرشون بمیری؟»

این اشتباه است. قرار بود زندگی‌ام را وقف کتاب کنم، نه اینکه آن‌ها را گوشه‌ای بیندازم تا کوله‌پشتی‌ام را سبک کنم: «می‌تونم حملشون کنم!»

«نه، نمی‌تونم. وزن خودت به‌سختی سه برابر وزن کوله‌پشتی‌ته، دیواره تقریباً هیجده اینچ عرض داره و دویست فوت بالاتر از سطح زمینه و آخرین باری که چک کردم، ابرهای بارونی به اون سمت حرکت می‌کردن. دیوار ممکنه لیز بشه و اون‌ها قرار نیست به‌خاطرش امروز رو عقب بندازن، خواهر. و تو سقوط می‌کنی و می‌میری. حالا به حرف‌هام گوش می‌کنی؟ یا قراره فردا صبح تو حاضرغیاب جزو داوطلب‌های مرده باشی؟» در اژدهاسواری که الان جلویم قرار دارد، هیچ اثری از خواهر بزرگ‌ترم نیست. این زن زیرک، حيله‌گر و ظالم است. این زنی است که در کل این سه سال فقط یک زخم برداشت، همان زخمی که اژدهای خودش هنگام انتخابش به او داد. «چون در اون صورت این تمام چیزیه که قراره باشی. یه سنگ قبر دیگه. یه اسم دیگه که که رو سنگ حکاکی شده. کتاب‌ها رو بنداز دور!»

زمزمه می‌کنم: «بابا این یکی رو بهم داد.» و کتاب را روی سینه‌ام فشار می‌دهم. شاید بچگانه باشد، فقط مجموعه‌ای از داستان‌هایی که درمورد طمع در جادو و اژدهایان شیطانی به ما هشدار می‌دهند، اما این تنها چیزی‌ست که برای من باقی مانده.

او آه می‌کشد: «این همون کتاب قدیمی فولکلور در مورد ورمین‌هایی که جادوی سیاه دارن و وایورن‌هاشونه؟ تا حالا هزار بار نخوندیش؟»

اعتراف می‌کنم: «احتمالاً بیشتر. و اون‌ها ونین هستن، نه ورمین.»

او می‌گوید: «پدر و افسانه‌هاش. یادت باشه، بدون اینکه یه سوار پیوندخورده با یه اژدها باشی تمرین جادو نکن و هیولاهاى چشم‌قرمز زیر تخت مخفی نمى‌شن و منتظرت نمى‌مونن تا روی اژدهای دو پاشون بدزدنت تا به ارتش خبیث اون‌ها ملحق شی.»

میرا آخرین کتابی را که بسته‌بندی کرده بودم از کوله‌پشتی بیرون می‌آورد و به من می‌دهد: «کتاب‌ها رو ول کن. بابا نمى‌تونه نجات بده. اون سعی کرد. من هم سعی کردم. تصمیم بگیر، ویولت، می‌خوای به‌عنوان یه کاتب بمیری؟ یا به‌عنوان یه اژدهاسوار زندگی کنی؟»

به کتاب‌هایی که در آغوشم است نگاهی می‌اندازم و انتخابم را انجام می‌دهم: «خیلی رومخی.»

افسانه‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم، اما وقتی به‌سمت خواهرم برمی‌گردم دایره‌المعارف را نگه می‌دارم.

«رومخی که قراره زنده نگهت داره. اون یکی برای چیه؟»

«کشتن مردم.» کتاب را به او نشان می‌دهم.

لبخند، آهسته روی صورتش پخش می‌شود: «خوبه. می‌تونى این یکی رو نگه داری. حالا تا من بقیه این افتضاح رو مرتب می‌کنم لباس‌هات رو عوض کن.»

زنگ به صدا درمی‌آید. چهل و پنج دقیقه وقت داریم. به‌سرعت لباس می‌پوشم، اما همه چیز این‌طور به‌نظر می‌رسد که به شخص دیگری تعلق دارد، هرچند به‌وضوح متناسب و اندازه من است. تونیکم با یک پیراهن تنگ مشکی که بازوهایم را می‌پوشاند جایگزین می‌شود و شلوارم با شلوارى چرمی که هر انحنایی را در آغوش می‌گیرند عوض می‌شود.

بعد میرا یک کرسٔت جلیقه‌ای روی پیراهنم می‌بندد و توضیح می‌دهد: «ازت محافظت می‌کنه.»

«مثل سوارهای مجهز تو جنگ.» باید اعتراف کنم که لباس‌های جدیدم خیلی عالی هستند، حتی اگر به من احساس شیادبودن می‌دهند. خدا، یا، این واقعا داره /تفاقی می‌افته.

«دقیقاً، چون این همون کاریه که تو داری انجام می‌دی، رفتن به جنگ.»

ترکیب چرم و پارچه‌ای که جنسش را نمی‌شناسم، از استخوان ترقوه تا زیر کمرم را می‌پوشاند، روی سینه‌هایم می‌پیچد و روی شانه‌هایم قرار می‌گیرد. انگشتم را در غلاف‌های مخفی‌ای که به‌صورت مورب در امتداد قفسه سینه دوخته شده‌اند فرو می‌برم.

«برای خنجرهاته.»

آن‌ها را از روی زمین برمی‌دارم: «من فقط چهارتا دارم.»

«تعداد بیشتری به‌دست می‌آری.»

خنجرهایم را درون غلاف به بند می‌کشم، انگار دنده‌هایم به سلاح تبدیل می‌شوند. طراحی مبتکرانه‌ای است. خنجرها بین دنده‌ها و روی ران‌هایم به‌راحتی در دسترس هستند. به‌سختی خودم را در آینه می‌شناسم. حالا من کاملاً شبیه یک اژدهاسوارم، اما هنوز احساس می‌کنم یک کاتب هستم.

دقایقی بعد، نیمی از آنچه که برداشته بودم روی جعبه‌ها انباشته می‌شود. او دوباره کوله‌پشتی‌ام را می‌چیند و درحالی که توصیه‌هایی درباره نحوه زنده‌ماندن در مقر می‌کند، هرچیزی را که غیرضروری به‌نظر می‌رسد و تقریباً همه چیزهایی که بار احساسی دارد را دور می‌اندازد.

بعد با انجام احساسی‌ترین کاری که تا به حال کرده مرا غافلگیر می‌کند: به من می‌گوید بین زانوهایش بنشینم تا بتواند موهایم را شبیه یک تاج ببافد. انگار که من به‌جای یک زن بالغ، دوباره یک بچه هستم. اما این کار را انجام می‌دهم.

جنس پارچه‌ای که روی قلبم قرار دارد را آزمایش می‌کنم و با ناخنم آن را می‌خراشم: «این چیه؟»

میرا همان‌طور که موهایم را بالای سرم محکم می‌بافد، توضیح می‌دهد: «یه چیزی که من طراحی کردم. من این رو مخصوص تو و از پوستِ تین^{۱۰} دوختم، پس مراقبش باش.»

سرم را به عقب برمی‌گردانم تا نگاهش کنم: «فلس اژدها؟ چطوری؟ تین خیلی بزرگه!»

¹⁰ Teine

«خیلی اتفاقی یه سوارکاری رو شناختم که قدرتش می‌تونه چیزهای بزرگ رو خیلی کوچیک کنه.» لبخند شیطننت‌آمیزی روی لب‌هایش نقش می‌بندد: «و چیزهای کوچیک‌تر رو... خیلی خیلی بزرگ.»

چشم‌هایم را می‌چرخانم. میرا همیشه بیشتر از میزانی که من درمورد دو شخصی که هم‌وابشان بودم گفتم، درمورد همه مردانش صحبت کرده. «یعنی چقدر بزرگ‌تر؟»

او می‌خندد، سپس موهایم را می‌کشد: «برو جلوتر. باید موها رو کوتاه می‌کردی.»

میرا تار موهایم را محکم می‌کشد و بافتن را از سر می‌گیرد: «موها یه بار اضافه تو جنگ و نبرده، تازه اگه نخوایم به اینکه تو رو تبدیل به یه هدف بزرگ می‌کنه اشاره کنیم. هیچ‌کس دیگه‌ای موهایی که کم‌کم این شکلی نقره‌ای بشه نداره، و اون‌ها همین جوریش هم تو رو هدف می‌گیرن.»

می‌گویم: «خودت خوب می‌دونی که رنگدانه موهام بدون توجه به طولش، وقتی از ریشه دور شه به تدریج از بین می‌ره.» چشم‌هایم نیز به همان اندازه بلا تکلیف هستند، فندقی روشن از رنگ‌های آبی و کهربایی متفاوت که به‌نظر می‌رسد به هیچ یک از رنگ‌های واقعی علاقه‌ای ندارد. «علاوه بر این، به غیر از نگرانی همه به‌خاطر رنگش، موهای من تنها چیزمه که کاملاً سالمه. بریدنش باعث می‌شه حس کنم دارم بدنم رو به‌خاطر اینکه بالاخره داره یه کار رو درست انجام می‌ده تنبیه می‌کنم و این‌طور نیست که احساس کنم نیازی به مخفی کردن هویتم دارم.»

میرا موهایم را می‌کشد، سرم را به عقب خم می‌کند و چشم‌هایمان به هم قفل می‌شود: «نداری. تو باهوش‌ترین زنی هستی که من می‌شناسم. این رو فراموش نکن که هوش‌بهترین سلاحتیه. از اون‌ها جلو بزنی، ویولت. گوش می‌دی چی می‌گم؟»

سرم را تکان می‌دهم و او دستش را شل می‌کند. بعد بافت را تمام می‌کند و در حالی که او به خلاصه‌کردن سال‌ها تجربه در پانزده دقیقه ادامه می‌دهد و به‌سختی برای نفس کشیدن مکث می‌کند، می‌ایستیم.

«هوشیار باش. سکوت کردن خوبه، اما مطمئن شو که متوجه همه مسائل و همه آدم‌های اطرافت می‌شی، جوری که اگه پیش اومد، ازشون به‌نفع خودت استفاده کنی. کتاب قوانین رو خوندی؟»

«چند بار.» کتاب قوانین مقر سواران کوتاه‌تر از کتاب قوانین مقرهای دیگر است. احتمالاً به این دلیل که اژدهاسواران در رعایت قوانین مشکل دارند.

«خوبه. پس می‌دونی که بقیه سربازها می‌تونن هر وقت که بخوان بکشتن، و سربازهای قاتل حتما تلاش می‌کنن. وجود سربازهای کمتر یعنی داشتن شانس بیشتر تو ترشینگ. هیچ وقت به اندازه کافی اژدهای متمایل به پیوند خوردن وجود نداره و هر کسی که ان قدر بی‌ملاحظه باشه که خودش رو به کشتن بده، به هر حال شایسته یه اژدها نیست.»

«به جز موقع خواب. این یک جرم با مجازات اعدام است که به هر سربازی در زمان خواب حمله کنید. ماده سوم از—»

«آره، اما این به این معنی نیست که شب تو امنیتی.» به پایین کرستم ضربه‌ای می‌زند: «اگه می‌توننی با همین بخواب.»

دست‌هایم را روی چرم می‌گذارم: «یونیفرم مشکی سوارها باید به دست آورده بشه. مطمئنی امروز نباید تونیکم رو بپوشم؟»

کوله‌ام را که حالا بسیار سبک‌تر است به من می‌دهد: «باد روی دیواره هر پارچه سبکی رو مثل بادبان می‌کنه. هر چقدر لباس‌ها تنگ‌تر باشن، اون بالا و توی رینگ، وقتی شروع به مبارزه کنی، وضعیت بهتری داری. زرهت رو همیشه بپوش. خنجرها رو هم همیشه سر جاشون نگه دار.» میرا به غلاف‌های پایین ران‌هایم اشاره می‌کند.

«اون‌ها قراره پشت سرم بگن من این‌ها رو به دست نیاوردم.»

او جواب می‌دهد: «تو یه سورنگیل هستی.» انگار که این همه چیز را توضیح می‌دهد: «به درک که اون‌ها چی می‌گن.»

«و تو فکر نمی‌کنی که استفاده از فلس‌های اژدها تقلب حساب می‌شه؟»

«وقتی از دیواره متحرک بالا رفتی، دیگه چیزی به اسم تقلب معنی نداره. اونجا فقط بقا و مرگ وجود داره.»

زنگ به صدا در می‌آید، فقط سی دقیقه باقی مانده است.

میرا آب‌دهانش را قورت می‌دهد: «تقریباً وقتشه. آماده‌ای؟»

«نه!»

لبخندی دل‌داری‌دهنده گوشه‌های لبش را بلند می‌کند: «منم آماده نبودم، با اینکه من کل زندگیم رو صرفش کرده بودم.»

«من امروز نمی‌میرم.» کوله‌ام را روی شانه‌هایم می‌اندازم اما کمی راحت‌تر از امروز صبح نفس می‌کشم. بی‌نهایت بیشتر از قبل قابل مدیریت است.

وقتی از راه‌پله‌های مختلف پایین می‌رویم، تالارهای بخش مرکزی و اداری قلعه به‌طرز وحشتناکی ساکت هستند، اما هرچه پایین‌تر می‌رویم صدای بیرون بلندتر می‌شود.

از پشت پنجره‌ها، هزاران داوطلب را می‌بینم که عزیزانشان را در آغوش می‌گیرند و در زمین‌های چمن‌زار، درست زیر دروازه اصلی، خداحافظی می‌کنند. طبق چیزی که من هر سال شاهدش بودم، اکثر خانواده‌ها تا به صدا درآمدن آخرین زنگ، در کنار داوطلب خود می‌مانند.

چهار راه منتهی به قلعه مملو از اسب‌ها و ارابه‌هاست، مخصوصاً جلوی دانشکده، جایی که راه‌ها به هم می‌رسند، اما این اسب‌ها و ارابه‌های خالی در لبه مزارع است که باعث می‌شوند احساس کنم حالت تهوع دارم. آن‌ها برای جمع کردن جنازه‌ها اینجا هستند.

درست قبل از اینکه از آخرین پیچ که به حیاط منتهی می‌شود بگذریم، میرا می‌ایستد.

«چی ش... اوه!»

مرا به سمت خودش می‌کشد و در خلوت نسبی راهرو، محکم بغلم می‌کند: «دوستت دارم، ویولت. همه چیزهایی که بهت گفتم رو یادت باشه. یه اسم دیگه تو فهرست مرگ نباش.» صدایش می‌لرزد.

دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم و محکم می‌فشارم. قول می‌دهم: «همه چیز خوب پیش می‌ره.»

سر تکان می‌دهد. چانه‌اش به بالای سرم برخورد می‌کند: «می‌دونم. بیا بریم.» این تمام چیزی است که می‌گوید قبل از اینکه خود را کنار بکشد و وارد حیاط شلوغ و درست در داخل دروازه اصلی قلعه شود.

مربیان، فرماندهان و حتی مادر ما به‌طور غیررسمی جمع شده‌اند و منتظرند دیوانگی بیرون از دیوارها به نظم درونی تبدیل شود.

از بین تمام درهای کالج جنگ، دروازه اصلی تنها دری است که امروز هیچ دانشجویی از آن وارد نمی‌شود، زیرا هر مقررودی و امکانات خاص خود را دارد. حتی بیشتر، مقرر اژدهاسواران دژ جدایی برای خود دارد. پرمدها و خودخواه.

میرا را دنبال می‌کنم و با چند قدم سریع به او می‌رسم. وقتی از حیاط عبور می‌کنیم و به سمت دروازه باز می‌رویم، میرا به من می‌گوید: «دین آئتوس^{۱۱} رو پیدا کن.»

«دین؟» نمی‌توانم با فکر دیدن دوباره دین لبخند نزّم و ضربان قلبم یکی در میان می‌پرد. یک سال گذشته و دلم برای چشم‌های قهوه‌ای لطیف، خنده‌هایش و جوری که هر عضوی از بدنش هنگام خندیدن می‌لرزد تنگ شده. دلم برای دوستی‌مان تنگ شده، برای لحظاتی که فکر می‌کردم ممکن است در موقعیتی درست، به چیزی بیشتر از آن تبدیل شود. دلم برای نگاه او به من، طوری انگار کسی هستم که ارزش توجه کردن را دارم، تنگ شده. فقط دلم برایش تنگ شده...

«من سه ساله که از مقرر خارج شدم، اما با توجه به چیزی که می‌شنوم، اون داره خیلی خوب عمل می‌کنه و مراقبت هست. این طوری لبخند زن.» میرا چشم‌هایش را می‌چرخاند: «اون یه سال دومیه.» بعد انگشتش را جلوی من تکان می‌دهد: «با سال دومی‌ها نپر. اگه می‌خوای با کسی بخوابی، که باید این کار رو بکنی...» میرا ابروهایش را بالا می‌اندازد: «اونم اکثر مواقع، با درنظر گرفتن اینکه هیچ وقت نمی‌دونی فردا چه اتفاقی برات می‌افته، فقط با سال اولی‌ها بگرد.

¹¹ Dain Aetos

هیچ چیز بدتر از این نیست که بقیه سربازها در مورد اینکه تو با خوابیدن واسه خودت امنیت خریدی، شایعه کنن.»

با پوزخند کوچکی می گویم: «پس من آزادم با هر کدوم از سال اولی ها که می خوام بخوابم، فقط نه سال دوم یا سوم.»

او چشمک می زند: «دقیقا.»

از دروازه ها عبور می کنیم، قلعه را ترک می کنیم و به هرج و مرج سازمان یافته آن سوی آن می پیوندیم.

هر یک از شش استان ناوار سهم امسال از داوطلبان را برای خدمت سربازی فرستاده اند. تعدادی داوطلب و برخی که به عنوان مجازات محکوم به داوطلب شدن شده اند. اکثراً سرباز وظیفه هستند. تنها وجه مشترک ما اینجا در بسگیات این است که امتحان ورودی را داده ایم - هم کتبی و هم یک تست چابکی که هنوز باورم نمی شود قبول شده باشم - و این یعنی که حداقل نقش علوفه را برای پیاده نظام در خط مقدم بازی نخواهیم کرد.

فضا از انتظار زیاد داوطلب ها متشنج است و میرا مرا در مسیر سنگفرش به سمت برجک جنوبی هدایت می کند. کالج اصلی در ضلعی از کوه بسگیات ساخته شده، طوری که انگار خط پایه خود قله را شکافته است. این ساختمان بزرگ و مهیب روی جمعیت داوطلب های مضطرب و منتظر و خانواده های گریان شان سایه می اندازد، با برج و باروهایی که به طرز غیرقابل باوری بلند است و برجک های دفاعی ای در هر چهار گوش که یک ناقوس را در خود جای داده اند.

عمده مردم حرکت می کنند تا در پایه برجک شمالی، ورودی مقر پیاده نظام، صف بکشند. برخی از آن ها به سمت دروازه پشت سر ما حرکت می کنند، مقر شفا دهندگان که انتهای جنوبی کالج را تصرف کرده. وقتی می بینم چند نفر از تونل مرکزی به بایگانی زیر قلعه می روند تا به مقر کاتبان بپیوندند، حسادت سینه ام را می فشارد.

ورودی مقر اژدها سواران هم یک در مستحکم در پایه برج است، درست مثل ورودی مقر پیاده نظام در شمال برج. اما در حالی که داوطلبان پیاده نظام می توانند مستقیماً وارد مقر خودشان شوند که هم سطح زمین است، ما داوطلبان مقر اژدها سواران باید به آن صعود کنیم.

من و میرا به صف سواران ملحق می‌شویم و منتظر ثبت‌نام هستیم که به خودم اجازه اشتباه کردن می‌دهم و نگاهی به بالا می‌اندازم. جلوتر از ما، در بالای دره‌ای که رودخانه از ته آن می‌گذرد و کالج اصلی را از دژی که جلوی مقر سواران در خط‌الرأس جنوبی و حتی بالاتر از دره است، جدا می‌کند، دیواره قرار دارد، پلی سنگی که قرار است طی چند ساعت بعدی از بین داوطلب‌ها، سربازها را تفکیک کند.

و من نمی‌توانم باور کنم که قرار است از آن عبور کنم.

با طعنه می‌گویم: «من تموم این سال‌ها برای امتحان کتبی مقر کاتب‌ها آماده شدم، ولی باید روی حفظ تعادل کار می‌کردم.»

صف به جلو حرکت می‌کند و داوطلب‌ها از در می‌گذرند.

میرا حرفم را نادیده می‌گیرد: «اجازه نده باد به قدم‌ها پیچ‌وتاب بده.»

با فاصله دو داوطلب جلوتر از ما، زنی هق‌هق می‌کند و همسرش او را از یک مرد جوان جدا می‌کند. زن و شوهر از صف فاصله می‌گیرند و گریان از دامنه تپه به سمت انبوه خوانواده‌هایی که در جاده‌ها صف کشیده‌اند، عقب‌نشینی می‌کنند. هیچ پدر و مادر دیگری جلوتر از ما نیست، فقط ده‌ها داوطلب که به سمت نگهبانان حرکت می‌کنند.

میرا درحالی که صورتش را بی‌احساس نگه می‌دارد، می‌گوید: «حواست به سنگ‌های جلوت باشه و پایین رو نگاه نکن. برای حفظ تعادل دست‌ها رو باز کن. اگه کوله‌ات سنگینی کرد، ره‌اش کن. بهتره اون بیفته تا تو.»

به پشت سرمان نگاه می‌کنم، جایی که به‌نظر می‌رسد صدها نفر در عرض چند دقیقه صف کشیده‌اند. درحالی که وحشت به قلبم مشت می‌زند زمزمه می‌کنم: «شاید باید بذارم اول اون‌ها برن.»

لعنتی، دارم چه غلطی می‌کنم؟

میرا به سمت برج حرکت می‌کند و جواب می‌دهد: «نه. هرچی بیشتر صبر کنی، ترست شانس بیشتری برای رشد داره. قبل از اینکه وحشت وجودت رو بگیره باید از پل بگذری.»

صف همچنان حرکت می‌کند و زنگ دوباره به صدا درمی‌آید. ساعت هشت است. مطمئناً، جمعیت هزارنفره پشت سر ما به‌طور کامل در مقرهای انتخابی خود جدا شده‌اند، همه در صف ایستاده‌اند تا اسم‌نویسی و بعد خدمت خود را آغاز کنند.

میرا می‌گوید: «خواست رو بده به من.» و من سریع جلو می‌روم. «این ممکنه خشن به‌نظر برسه، اما ویولت، توی مقر دنبال دوست نباش. فقط متحد پیدا کن.»

حالا فقط دو نفر جلوی ما هستند. زنی با کوله‌ای بزرگ که گونه‌های بلند و صورت بیضی‌شکلش مرا یاد ملکه خدایان، رنرهای آماری^{۱۲}، می‌اندازد. موهای قهوه‌ای تیره او با چندین ردیف بافت کوتاه که پوست تیره گردنش را لمس می‌کند، پوشیده شده است. دومی، مردی بور و عضلانی‌ست که زنی به‌خاطر او گریه می‌کند. او کوله‌پشتی بزرگ‌تری حمل می‌کند.

نگاهم به‌سمت کسی که اسم‌نویسی را انجام می‌دهد سر می‌خورد و چشم‌هایم گرد می‌شوند. زمزمه می‌کنم: «اون...؟»

میرا نگاهی می‌اندازد و ناسزا می‌گوید: «بچه یه شورشیه؟ آره. اون علامت درخشانی که از بالای مچ دستش شروع می‌شه رو می‌بینی؟ اون یه نشان از شورشه.»

با تعجب ابروهایم را بالا می‌اندازم. تنها نشانی که تا حالا در موردش شنیده‌ام وقتی‌ست که اژدها از جادو استفاده می‌کند تا پوست سوار خود را علامت‌گذاری کند. اما آن نشان نمادی از افتخار و قدرت و به‌شکل اژدهایی است که آن را هدیه می‌دهد. این نشان‌ها پیچش و خطوطی هستند که آن‌ها را بیشتر شبیه یک هشدار می‌کند تا نشانی از افتخار.

زمزمه می‌کنم: «یه اژدها این کار رو کرد؟»

میرا سر تکان می‌دهد: «مامان می‌گه اژدهای ژنرال ملگرن^{۱۳} وقتی اون پدر و مادرها رو اعدام کرد این کار رو با بچه‌هاشون انجام داد، اما بیشتر از این چیزی در موردش نگفت. فکر کنم هیچی مثل تنبیه بچه‌ها، جلوی خیانت بقیه پدر و مادرها رو نمی‌گیره.»

¹² Amari

¹³ Melgren

بی‌رحمانه به‌نظر می‌رسد، اما اولین قانون زندگی در بسگیات این است که هرگز اعمال یک اژدها را زیر سوال نبری. آن‌ها تمایل دارند هرکسی که بی‌ادبی کند را بسوزانند.

«بیشتر بچه‌های علامت‌گذاری‌شده‌ای که نشان شورش رو حمل می‌کنن، از تیریندور^{۱۴} هستن، اما تعدادی هم هستن که پدر و مادرشون از استان‌های دیگه‌ای شورش...» ناگهان رنگ از صورت میرا می‌پرد، بندهای کوله‌ام را می‌گیرد و مرا می‌چرخاند: «تازه یادم اومد.» تن صدایش پایین می‌آید و من درحالی که قلبم از لحن جدی او محکم‌تر می‌زند، به‌سمتش خم می‌شوم. «هرطور می‌تونی از زیدن ریورسان^{۱۵} دوری کن!»

ریه‌هایم از هوا خالی می‌شود. این اسم...

او با ترسی که به نگاهش دوخته شده تایید می‌کند: «دقیقا همون زیدن ریورسان. اون یه سال‌سومیه و به‌محض اینکه بفهمه تو کی هستی می‌کشتت!»

آرام می‌گویم: «پدر اون خائن بزرگه، اون بود که شورش رو رهبری کرد. زیدن اینجا چی کار می‌کنه؟»

میرا درحالی که باهم جابه‌جا می‌شویم و در صف حرکت می‌کنیم، زمزمه می‌کند: «همه بچه‌های رهبرهای شورش به‌عنوان مجازات برای کارهای پدر و مادرشون اژدهاسوار شدن. مامان بهم گفت اون‌ها هیچ‌وقت انتظار نداشتن ریورسان بتونه از دیواره بگذره. بعد هم احتمال دادن یه سرباز اون رو می‌کشه، اما وقتی اژدهاش انتخابش کرد...» میرا سرش را تکان می‌دهد: «خب، دیگه اون موقع کاری از دستشون برنمی‌اومد. الان هم به درجه فرماندهی جناح رسیده.»

می‌غرم: «این مزخرفه!»

«اون به ناوار سوگند وفاداری خورده، اما فکر نمی‌کنم وقتی پای تو وسط باشه این موضوع براش اهمیتی داشته باشه. وقتی از دیواره گذشتی، چون مطمئنم می‌گذری، دین رو پیدا کن. اون تو رو گروه خودش قرار می‌ده و می‌تونیم امیدوار باشیم که این از ریورسان دورت کنه.» بعد بندهای کوله‌ام را محکم‌تر می‌گیرد: «ازش. دور. بمون!»

¹⁴ Tyrrendor

¹⁵ Xaden Riorson

سر تکان می‌دهم: «دریافت شد.»

صدایی از پشت میز چوبی که ثبت‌نام مقر سواران آنجا انجام می‌شود، می‌گوید: «بعدی.»

سوار نشان‌شده‌ای که من نمی‌شناسم، در کنار کاتبی که می‌شناسم نشسته است. ابروهای نقره‌ای کاپیتان فیتزگیبونز^{۱۶} روی صورت سالخورده‌اش بالا می‌رود: «ویولت سورنگیل؟»

سرم را تکان می‌دهم، قلم را برمی‌دارم و نامم را روی خط خالی بعدی می‌نویسم.

کاپیتان فیتزگیبونز به آرامی می‌گوید: «اما من فکر می‌کردم تو برای مقر کاتب‌ها در نظر گرفته شدی.»

من به لباس کرم‌رنگش حسادت می‌کنم، و نمی‌توانم جوابی پیدا کنم.

میرا می‌گوید: «ژنرال سورنگیل چیز دیگه‌ای رو انتخاب کرد.»

غم چشم‌های پیرمرد را پر می‌کند: «حیف شد. تو خیلی استعداد داشتی.»

سواری که در کنار کاپیتان فیتزگیبونز قرار دارد، می‌گوید: «یا خدایان مقدس، تو میرا سورنگیل هستی؟» و دهانش باز می‌ماند. من از این فاصله هم می‌توانم بوی پرستش قهرمانش را حس کنم.

میرا سر تکان می‌دهد: «آره، هستم. و این خواهرم، ویولته. اون یه سال‌اولی می‌شه.»

یکی از پشت سرم پوزخند می‌زند: «اگه از دیواره جون سالم به در ببری، آخه ممکنه اولین باد پرتش کنه پایین!»

سوار پشت میز با ترس می‌گوید: «تو، تو مرز استریثمور^{۱۷} جنگیدی. اون‌ها به‌خاطر اینکه سلاح رو از پشت خطوط دشمن نجات دادی بهت نشان تالون^{۱۸} رو دادن.»

سوار پشت سرمان دیگر نیشخند نمی‌زند.

¹⁶ Fitzgibbons

¹⁷ Strythmore

¹⁸ Talon

میرا دستش را روی کمرم می گذارد: «داشتم می گفتم، این خواهرم، ویولته.»

کاپیتان سر تکان می دهد و به درِ بازِ داخل برجک اشاره می کند: «خودت راه رو بلدی.»

آنجا به طرز شومی تاریک به نظر می رسد و من به سختی با میلیم به فرار کردن مبارزه می کنم.

میرا به مرد اطمینان می دهد: «آره، راه رو بلدم.» و مرا به سمت برجک هدایت می کند تا پسر عوضی پشت سرم اسم نویسی کند.

دم در مکث می کنیم و به سمت هم می چرخیم. میرا می گوید: «نمیر، ویولت. من از تک فرزند بودن متنفرم.» بعد درحالی که از کنار صف داوطلبان حیرت زده ای که حالا می دانند او دقیقاً کیست و چه کرده می گذرد، لبخند می زند و می رود.

زنی جلوتر از من درست از داخل برج می گوید: «مقایسه شدن با همچین خواهر ایده آلی خیلی سخته.»

موافقت می کنم: «آره، هست.» بعد بندهای کوله پشتی ام را گرفته و به سمت تاریکی می روم.

چشم هایم به سرعت با نور کمی که از پنجره های کوچکی که در امتداد راه پله قرار دارد، وارد می شود، تطبیق می یابد.

درحالی که شروع به بالارفتن از صدها پله می کنیم که منجر به مرگ احتمالی مان می شود، از روی شانه اش به من نگاه می کند و می پرسد: «سورنگیل؟ همون سورنگیل معروف...؟»

هیچ نرده ای وجود ندارد، پس وقتی بالاتر و بالاتر می رویم، دستم را روی دیوار سنگی می گذارم: «آره.»

مرد بلوندِ جلوتر از ما می پرسد: «همون ژنرال؟»

با لبخندی سریع به او پاسخ می دهم: «خودشه.» داشتن مادر معروف نمی تواند خیلی هم بد باشد، درست است؟

او با لبخند جواب می دهد: «واو. لباس چرمت هم خیلی خوبه.»

«ممنون. به لطف خواهرم دارمشون.»

زن می گوید: «دارم فکر می کنم چندتا داوطلب از روی این پله ها افتادن و قبل از رسیدن به دیواره مردن.» بعد سرش را کمی بالا می گیرد و به پلکانی که جلوی رویمان قرار دارد، نگاه می کند.

وقتی او به عقب نگاه می کند، سرم را کمی کج می کنم: «سال قبل دوتا. خب، اگه دختری که یکی از پسرها روش فرود اومد رو هم حساب کنی، سه تا.»

چشم های قهوه ای زن درشت می شود و به سرعت برمی گردد تا به بالا رفتن ادامه دهد. می پرسد: «چندتا پله ست؟»

جواب می دهم: «دویست و پنجاه.»

پنج دقیقه دیگر در سکوت بالا می رویم، قبل از اینکه با لبخند بگوید: «خیلی هم بد نیست.» درحالی که به آخر پله ها نزدیک می شویم و صف متوقف می شود ادامه می دهد: «درضمن، من ریانن ماتیاس^{۱۹} هستم.»

مرد بلوند مشتاق جواب می دهد: «دیلن^{۲۰}.»

لبخند مضطربی به آن ها می زنم و به وضوح پیشنهاد میرا مبنی بر اجتناب از دوستی و ایجاد اتحاد را نادیده می گیرم: «ویولت.»

دیلن کوله پشتی اش را روی پشتش جابه جا می کند: «احساس می کنم کل زندگی م منتظر امروز بودم. می تونی باور کنی بالاخره می تونیم این کار رو انجام بدیم؟ این رویامه که به حقیقت پیوسته.»

بله، طبیعتاً هر داوطلب دیگری غیر از من از حضور در اینجا هیجان زده است. این تنها مقر در بسگیات است که هر سرباز وظیفه ای را نمی پذیرد؛ فقط داوطلبان.

¹⁹ Rhiannon Matthias

²⁰ Dylan

لبخند ریانش کش می‌آید: «بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم. منظورم اینه که کی دوست نداره سوار اژدها بشه؟»

من. نه اینکه از نظر تئوری جالب به نظر نرسد، چرا اتفاقا جالب است. فقط شانس کم زنده ماندن تا فارغ التحصیلی است که حالم را بد می‌کند.

دیلن می‌پرسد: «پدر و مادرت موافق بودن؟ چون مادر من ماه‌هاست التماس می‌کنه که نظرم رو تغییر بدم. من همه‌ش بهش می‌گم که شانس بیشتری برای پیشرفت به عنوان یه اژدهاسوار دارم، اما بازم ازم می‌خواست وارد مقر شفادهنده‌ها بشم.»

«پدر و مادر من همیشه می‌دونستن که من این رو می‌خوام، پس خیلی حمایتم کردن. تازه اون‌ها یه قل دیگه از من دارن تا بهش وابسته بشن. ریگان²¹ داره رویاش رو زندگی می‌کنه، ازدواج کرده و منتظره بچه دار بشه.» ریانش دوباره به من نگاه می‌کند: «تو چطور؟ بذار حدس بزنم. با مادری مثل ژنرال سورنگیل، شرط می‌بندم تو اولین نفری بودی که امسال داوطلب شد.»

جواب من به مراتب کمتر از جواب او مشتاقانه است: «من بیشتر مجبور به داوطلب شدن شدم!»

«فهمیدم.»

درحالی که صف دوباره به سمت بالا حرکت می‌کند، به دیلن می‌گویم: «و آره، سوارکارها امتیازات بیشتری نسبت به بقیه سربازها دریافت می‌کنن.»

داوطلبی که پشت سر من بود و پوزخند می‌زد، درحالی که عرق کرده و قرمز شده به من می‌رسد. ببین کی دیگه نیشخند نمی‌زنه.

ادامه می‌دهم: «حقوق بهتر، قوانین کمتر، بدون حکم پوشش.»
تا زمانی که رنگ لباس مشکی است، هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد که سوارکاران چه می‌پوشند. تنها قوانینی که روی سوارکاران اعمال می‌شود، قوانینی است که من از کتاب قانون حفظ کرده‌ام.

²¹ Reagan

ریانن می گوید: «و این حق که روی خودت یه لقب خفن بذاری.»

موافقت می کنم: «و این. مطمئنم اون ها با دادن لباس چرم مخصوص پرواز، غرورتون رو هم به پرواز درمی آرن.»

دیلن اضافه می کند: «به علاوه، شنیدم که سوارکارها اجازه دارن زودتر از مقرهای دیگه ازدواج کنن.»

«درسته. دقیقا بعد از فارغ التحصیلی.» / اگه زنده بمونیم. «فکر می کنم یه ربطی به تمایلشون به ادامه دادن نسل سوارکارها داره.»
اکثر سوارکارهای موفق فامیل هم هستند.

ریانن می گوید: «یا به خاطر اینکه ما زودتر از بقیه مقرها می میریم.»

دیلن با اعتماد به نفسی خیلی بیشتر از اعتماد به نفس من، و درحالی که زنجیر دور گردنش را بلند می کند و از زیر لباسش حلقه آویزان شده به آن را بیرون می کشد تا به ما نشان دهد، می گوید: «من قرار نیست بمیرم. اون بهم گفت که اگه قبل از رفتنم به مقر ازش خواستگاری کنم برام بدشانسی می آره، پس می خوایم تا فارغ التحصیلی منتظر بمونیم.» بعد حلقه را می بوسد و زنجیر را دوباره زیر یقه اش برمی گرداند: «سه سال آینده قراره خیلی طولانی باشه، اما ارزشش رو داره.»

آه هایم را برای خودم نگه می دارم، اگرچه این ممکن است رمانتیک ترین چیزی باشد که تا به حال شنیده ام.

مرد پشت سرمان به تمسخر می گوید: «شاید تو از دیواره جون سالم به در ببری، ولی اون یکی با یه عطسه می ره ته دره.»

چشم هایم را می چرخانم. ریانن درحالی که قدم هایش را روی پله محکم تر از حالت عادی برمی دارد، با صدای بلندی می گوید: «خفه شو و روی خودت تمرکز کن.»

نوک برجک در دیدرسم قرار می گیرد، درگاهی پر از نوری تاریک. حق با میرا بود. آن ابرها قرارست ما را نابود کنند و ما باید قبل از آن ها از دیواره عبور کنیم.

یک قدم دیگر، و یک صدای دیگر از پای ریانب. به آرامی می گویم: «بذار کف پوتین هات رو ببینم.»

گیجی چشم های قهوه ای اش را پر می کند، اما پایش را بالا می آورد و آن را به من نشان می دهد. کف پوتین هایش صاف است، درست مانند آن هایی که من قبلا پوشیده بودم. قلبم فرو می ریزد. صف دوباره شروع به حرکت می کند و حالا فقط چند فوت از درگاه فاصله داریم. می پرسم: «شماره پات چنده؟»

ریانب به من نگاه می کند و پلک می زند: «چی؟!»

«پاهات... سائز چنده؟»

جواب می دهد: «هشت» دو خط بین ابروهایش شکل می گیرد.

سریع می گویم: «من هفتم. قراره اذیت شی، اما می خوام پوتین چپ من رو ببوشی. باهام عوض کن.»
در پوتین راستم یک خنجر دارم.

او طوری که انگار عقلم را از دست داده ام - که شاید هم داده باشم - به من نگاه می کند:
«ببخشید؟»

«این ها چکمه های مخصوص اژدها سوارهان و روی سنگ بهتر قفل می شن. انگشت های پات یه کم اذیت و جمع می شه، اما حداقل اگه بارون بیاد، تعادلت رو از دست نمی دی.»

ریانب به درگاه و آسمان تاریک نگاه می کند و سپس به سمت من برمی گردد: «حاضری پوتینت رو باهام عوض کنی؟»

«فقط تا وقتی که به اون طرف دیواره برسیم.» از در باز به آن سمت نگاه می کنم. سه دواطلب در حال گذشتن از روی دیواره هستند و دست هایشان را باز کرده اند: «اما باید سریع باشیم. تقریباً نوبتمونه.»

ریانن برای لحظه‌ای لب‌هایش را باز می‌کند تا بحث کند اما بعد موافقت می‌کند و ما چکمه‌های چپمان را باهم عوض می‌کنیم. قبل از اینکه صف دوباره حرکت کند، به‌سختی بستن بندها را تمام می‌کنم و مردی که پشت سر من است، ضربه‌ای به پشتم می‌زند که باعث تلوتلو خوردنم روی پله می‌شود.

«برو دیگه. همه مثل شما بیکار نیستن، بعضی‌ها می‌خوان زودتر رد شن.»

صدایش روی اعصاب می‌رود، اما زمزمه می‌کنم: «ارزش اینکه باهات بحث کنم رو هم نداری.»

تعادل را دوباره به‌ست می‌آورم و باد از پنجره به پوستم شلاق می‌زند. هوای تابستانی سرشار از رطوبت است. بافتن موهایم تصمیم عالی‌ای بود، میرا. قسمت بالای برجک خالی‌ست، تاج‌های آن به‌شکلی زیگ‌زاگی و در امتداد ساختار دایره‌ای برج بالا و پایین می‌روند و منظره را ترسناک‌تر از قبل می‌کنند.

دره و رودخانه‌ای که زیر برجک است ناگهان خیلی دورتر احساس می‌شود. چند ارابه آنجا انتظار می‌کشند؟ پنج؟ شش؟ من آمار را می‌دانم. عبور از دیواره تقریباً پانزده درصد از داوطلبان اژدهاسوار را می‌کشد. هر آزمونی در مقر -از جمله این آزمون- برای آزمایش توانایی یک سرباز در سواری طراحی شده. اگر کسی نتواند در طول پل سنگی دیواره باریک قدم بزند، مطمئناً نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند و پشت یک اژدها بجنجد. و با توجه به نرخ مرگ و میر، حدس می‌زنم هر سوار دیگری جز من فکر می‌کند این خطر ارزشش را دارد، یا آن‌قدر غرور دارد که فکر می‌کند سقوط نخواهد کرد. من جزو هیچ‌کدام از این گروه‌ها نیستم.

حالت تهوع باعث می‌شود به شکم چنگ بزنم. درحالی که به ریانن و دیلن پشت می‌کنم و به‌سمت دیواره می‌پیچم، از راه بینی نفس می‌کشم و هوا را از دهانم بیرون می‌دهم. سه سوار در درگاه، که چیزی جز سوراخی در دیواره برجک نیست، انتظارمان را می‌کشند.

یکی از آن‌ها که آستین‌هایش کوتاه است، نام داوطلب‌هایی را که روی دیواره قدم می‌گذارند، ثبت می‌کند. دیگری که تمام موهایش را به استثنای یک نوار در مرکزش تراشیده، به دیلن دستور می‌دهد که جلو بیاید و دیلن حلقه پنهان زیر یقه‌اش را، انگار که حلقه برایش شانس می‌آورد، لمس می‌کند. امیدوارم همین‌طور باشد.

سومی به سمت من می چرخد و قلبم درجا می ایستد. او قد بلندی دارد، با موهای سیاه و ابروهای تیره. خط فک او تیز است، با پوستی قهوه‌ای و گرم که توسط تهریش تیره‌ای پوشیده شده و وقتی دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع می کند، ماهیچه بالاتنه و بازوهایش موج می زند و به گونه‌ای حرکت می کند که من آب‌دهانم را قورت می دهم. و چشم‌هایش... چشم‌هایش سایه‌ای از عقیق طلایی است. تضادی که حیرت‌انگیز است، و حتی استثنایی، همه چیز در مورد او همین‌طور است.

سیمای او آن قدر خشن است که مانند مجسمه‌ای حکاکی شده به نظر می رسد و در عین حال به طرز شگفت‌انگیزی کامل است، انگار هنرمندی یک عمر برای آفریدن او زحمت کشیده و حداقل یک سال از آن را صرف تراشیدن لب‌هایش کرده. او فوق‌العاده‌ترین مردی است که تا به حال دیده‌ام. و زندگی در دانشکده جنگ به این معنی است که مردان زیادی را دیده‌ام.

حتی جای زخم موربی که ابروی چپ او را به دو نیم تقسیم می کند و ردی روی گونه‌اش می گذارد هم، تنها او را جذاب‌تر می کند. خیلی جذاب‌تر. جذابیتی که شما را به دردسر می اندازد و با این حال از آن لذت می برید. ناگهان دیگر به خاطر نمی آورم چرا میرا گفت که با افرادی غیر از سال‌اولی‌ها رابطه نداشته باشم.

دیلن سرش را کمی برمی گرداند و قبل از اینکه با بازوانی گسترده پا به دیواره بگذارد، از بالای شانه‌اش با پوزخندی هیجان‌زده می گوید: «شما دو نفر رو اون طرف می بینم!»

سوار اول با آستین‌های کوتاه می گوید: «برای بعدی آماده‌ای، ریورسان؟»

زیدن ریورسان؟!

ریانن می پرسد: «برای شروع آماده‌ای، سورنگیل؟» و به جلو می رود.

سوار مو مشکلی نگاهش را به من می دوزد. کاملاً به سمتم می چرخد و قلبم به دلایل اشتباهی سریع‌تر می کوبد. نشان شورش، با انحنای چرخش‌هایش، از منج دست چپ او شروع می شود، سپس در زیر لباس مشکلی‌اش ناپدید می شود تا دوباره در بالای یقه‌اش ظاهر شود، جایی که به سمت گردنش کشیده شده و روی خط فکش متوقف می شود.

زمزمه می‌کنم: «اوه لعنتی.» و چشم‌های او باریک می‌شود، گویی می‌تواند صدایم را باوجود صدای زوزه باد که در بافت موهایم می‌دمد، بشنود.

«سورنگیل؟» او به سمت من قدم برمی‌دارد و من به بالا و بعد به بالاتر نگاه می‌کنم. خدای من! من حتی به ترقوه‌اش هم نمی‌رسم. او سستبر است. احتمالاً چهار اینچ از شش فوت بلندتر است. دقیقاً احساس همان چیزی را دارم که میرا صدایم کرده بود: شکننده. اما در جوابش یک بار سرم را تکان می‌دهم و عقیق درخشان چشم‌هایش به نفرتی سرد و عمیق بدل می‌شود.

تقریباً می‌توانم انزجاری را که مانند یک ادکلن تلخ از او ساطع می‌شود، حس کنم.

ریانن می‌پرسد: «ویولت؟» و جلوتر می‌رود.

صدایش تند و متهم‌کننده است: «تو جوون‌ترین بچه ژنرال سورنگیل هستی.»

جواب می‌دهم: «و تو پسر فن ریورسان هستی.»

قطعیت این مکالمه چیزی را در درونم تکان می‌دهد. چانه‌ام را بالا می‌برم و تمام تلاشم را می‌کنم تا همه ماهیچه‌های بدنم قفل شود و شروع به لرزیدن نکنم.

اون به محض اینکه بفهمه کی هستی، تو رو می‌کشته. صدای میرا در ذهنم می‌چرخد و ترس به گلویم چنگ می‌زند. او مرا از لبه دیواره به پایین پرت می‌کند. او مرا به بالای برجک می‌برد و از آنجا مستقیم به دره می‌اندازد. من هرگز شانس قدم گذاشتن روی دیواره را هم تجربه نخواهم کرد. من دقیقاً همان چیزی خواهم بود که مادرم همیشه صدا می‌زد: ضعیف.

زیدن نفس عمیقی می‌کشد و ماهیچه‌های فکش اول یک بار و بعد دوبار منقبض می‌شود: «مادرت پدرم رو دستگیر و به حکم اعدامش نظارت کرد.»

صبر کن. فقط او حق متنفر بودن را دارد؟ خشم در رگ‌هایم می‌چرخد: «پدر تو هم برادر بزرگ‌ترم رو کشت. به نظر می‌رسه با هم برابریم.»

نگاه خیره‌اش روی صورتم حرکت می‌کند، گویی تمام جزئیات را به خاطر می‌سپارد یا به دنبال نقطه‌ضعفی می‌گردد: «نه کاملاً. خواهرت اژدهاسواره. فکر کنم این چرم بودن لباس‌ها رو توضیح می‌ده.»

«همین طوره.»

زل زدن به نگاه خیره‌اش را ادامه می‌دهم، انگار به جای عبور از دیواره، برنده شدن در این رقابت است که مرا به مقر اژدهاسواران در پشت سر او می‌رساند. مهم نیست، مسابقه هر چه باشد من پیروز می‌شوم. میرا قرار نیست خواهرش را نیز از دست بدهد.

دست‌های زیدن مشت و بدنش منقبض می‌شود.

من برای حمله‌اش آماده می‌شوم. او ممکن است بتواند مرا از برج به پایین پرت کند، اما من هم انجامش را برای او آسان نمی‌کنم.

ریانن می‌پرسد: «تو خوبی؟» و نگاهش بین من و زیدن می‌پرد.

زیدن نگاهی به او می‌اندازد: «باهم دوستین؟»

ریانن درحالی که خودش را در آغوش می‌گیرد تا از باد در امان باشد، می‌گوید: «ما روی پله‌ها باهم آشنا شدیم.»

زیدان به پایین نگاه می‌کند، پوتین‌هایمان توجهش را جلب کرده. بعد یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و دست‌هایش شل می‌شود: «جالبه.»

چانه‌ام را یک اینچ دیگر بالا می‌برم: «می‌خوای من رو بکشی؟» نگاه او به چشم‌های من خیره است که آسمان می‌شکند و بارانی طوفانی می‌بارد و موهایم، لباس‌هایم و سنگ‌های اطرافمان را در عرض چند ثانیه خیس می‌کند.

صدای فریادی در فضا می‌پیچد و من و ریانن هر دو به موقع برای دیدن لغزیدن دیلن به دیواره نگاه می‌کنیم. نفسم حبس می‌شود و قلبم در گلویم می‌تپد. او خودش را نگه می‌دارد، دست‌هایش را روی پل سنگی قلاب می‌کند، اما پاهایش به سمت دره آویزان است و به زیرش لگد می‌زند و برای تکیه کردن به چیزی که آنجا نیست تلاش می‌کند.

ریانن فریاد می‌زند: «خودت رو بکش بالا، دیلن!»

دستم پرواز می‌کند تا دهانم را بپوشاند: «خدای من!»

وقتی دست دیلن از روی سنگ خیس سر می خورد، او می افتد و از دید ما ناپدید می شود.

هیاهوی باد و باران صدایی را که بدنش هنگام برخورد با اعماق دره تولید می کند، می دزدد. و همین طور صدای هق زدن خفه مرا. زیدن هرگز چشم هایش را از من نمی گیرد، و با نگاهی که نمی توانم آن را تعبیر کنم، مرا که نگاه وحشت زده ام به سمت او باز می گردد، تماشا می کند.

«چرا باید انرژی رو برای کشتنت هدر بدم وقتی دیواره این کار رو برام انجام می ده؟» و بعد لبخندی شیطانی خط لب هایش را به پوزخند تبدیل می کند: «بیا، نوبت توئه.»

این تصور غلط درمورد مقر اژدها سواران وجود دارد که در آن یا می کشی و یا کشته می شوی. اما سوارکاران، به طور کلی، قصد کشتن همدیگر را ندارند... مگر اینکه در آن سال کمبود اژدها وجود داشته باشد یا یک سوار برای جناح آن ها نقطه ضعف محسوب شود. این گونه ممکن است اوضاع... جالب شود.

- راهنمای اعظم دفاع برای مقر سواران
(نسخه غیرمجاز)

من / امروز نمی‌میرم. همان‌طور که ریان نام خود را به سواری می‌گوید که در درگاه دیواره نام‌نویسی می‌کند، این جمله برایم تبدیل به مانترا شده و در ذهنم تکرار می‌شود. نفرت درون نگاه خیره زیدن، صورتم را مانند شعله‌ای قابل لمس می‌سوزاند و حتی بارانی که با هر وزش باد بر پوستم شلاق می‌زند هم گرمای نگاهش یا ریشه‌ای که بر ستون فقراتم می‌اندازد را کاهش نمی‌دهد.

دیلن مرده. حالا چیزی جز نام او که به زودی روی سنگ‌قبر دیگری در قبرستان‌های بی‌پایان کنار جاده‌های بسگیات، حک می‌شود، باقی نمانده. هشدار دیگری به داوطلب‌های جاه‌طلبی که ترجیح می‌دهند به جای انتخاب امنیت مقرهای دیگر با اژدهاسوار شدن روی زندگی خود ریسک کنند. الان متوجه شدم چرا میرا به من هشدار داد که با کسی دوست نشوم.

ریان دو طرف دهانه برجک را می‌گیرد، سپس از بالای شانهاش به من نگاه می‌کند و بر فراز طوفان فریاد می‌زند: «اون طرف منتظرتم.» ترس درون چشم‌های او بازتابی از ترس من است.

سرم را تکان می‌دهم و حتی چیزی شبیه به لبخند روی لب‌هایم نقش می‌بندد: «اون طرف می‌بینمت.»

او روی دیواره می‌رود، شروع به راه رفتن می‌کند و با وجود اینکه مطمئنم امروز گوش خدای شانس، زیهنال^{۲۲}، از دعا پر است، در سکوت به او خواهش می‌کنم.

سواری که در لبه دیواره ایستاده، درحالی که دوستش در تلاشی ناکام چتری را روی طومار نگه می‌دارد تا کاغذ خشک بماند، می‌پرسد: «اسم؟»

درحالی که صدای رعد و برق بالای سرم پخش می‌شود، جواب می‌دهم: «ویولت سورنگیل.»

²² Zihnal

من همیشه عاشق شب‌هایی بودم که طوفان به پنجره قلعه می‌کوبید و روی کتاب‌هایی که بین آن‌ها مخفی شده بودم سایه می‌انداخت، اما این باران ممکن است به قیمت جانم تمام شود.

با یک نگاه سریع، نام دیلن و ریانش را می‌بینم که در انتهای جایی که آب به جوهر برخورد کرده، تار شده است. این آخرین باری است که نام دیلن در جایی غیر از سنگ قبرش نوشته می‌شود. یک اسم‌نویس دیگر در انتهای دیواره وجود خواهد داشت تا کاتبان آمار تلفات را داشته باشند. در یک زندگی دیگر، این من هستم که اطلاعات را برای تحلیل می‌خوانم و یا ثبت می‌کنم.

سوار به من نگاه می‌کند و ابروهایش از تعجب بالا می‌رود: «سورنگیل؟ ژنرال سورنگیل؟»

«خودشه.» لعنتی، این همین الان هم خسته‌کننده شده و مطمئنم بدتر هم می‌شود. نمی‌توانم از مقایسه‌شدن با مادرم فرار کنم، نه وقتی که فرمانده اینجاست. حتی بدتر، آن‌ها احتمالاً فکر می‌کنند من یک سوار با استعداد ذاتی مثل میرا یا یک استراتژیست نابغه مثل برنان هستم. یا فقط با یک نگاه متوجه می‌شوند من هیچ شباهتی به آن‌ها ندارم و کشتنم را منطقی می‌بینند.

دست‌هایم را در دو طرف برجک می‌گذارم و نوک انگشت‌هایم را روی سنگ می‌کشم. هنوز از آفتاب صبح گرم است، اما به سرعت در اثر باران خنک می‌شود. نرم است اما به خاطر رویش خزه یا هرچیز دیگری لغزنده نیست. جلوتر از من، ریانش در حال عبور است و دست‌هایش را برای تعادل دراز کرده. او احتمالاً یک چهارم راه را رفته، اما هر چه زیر باران جلوتر می‌رود، چهره‌اش هم تارتر می‌شود.

سوار دیگر می‌گوید: «فکر می‌کردم فقط یه دختر داره!» وقتی باد دیگری می‌وزد با زاویه دادن به چتر، آن را سپر طومار می‌کند. اگر اینجا که نصف بدنم توسط برجک پناه داده شده باد انقدر شدید است، پس بر روی دیواره قرار است به شدت صدمه ببینم.

«خیلی این رو می‌شنوم.» از بینی‌ام نفس می‌کشم، از دهانم بیرون می‌دهم، نفس کشیدنم را آرام می‌کنم تا ضربان قلبم هم آرام شود. اگر وحشت کنم، می‌میرم. اگر بلغزم، می‌میرم. اگر... اوه، گور پدرش. دیگر نمی‌توانم کاری انجام دهم تا آرام شوم.

از تنها پله دیواره بالا می‌روم و وقتی تندباد دیگری مرا به کنار دهانه برچک هول می‌دهد، به دیوار سنگی چنگ می‌زنم.

داوطلب احمق پشت سرم مسخره‌ام می‌کند: «واقعا فکر می‌کنی بتونی یه اژدهواسوار بشی؟ یه سورنگیل، با این وضع تعادل! دلم برای هر جناحی که تو بهش ملحق شی می‌سوزه.» تعادلم را به دست می‌آورم و بندهای کوله‌ام را محکم‌تر می‌کنم.

سوار دوباره می‌پرسد: «اسم؟» اما می‌دانم که من طرف صحبتش نیستم. داوطلب پشت سرم جواب می‌دهد: «جک بارلو^{۲۳}. اسم من رو یادت بمونه چون قراره یه روز سردار بشم.» حتی صدایش هم بوی غرور می‌دهد.

صدای عمیق زیدن دستور می‌دهد: «بهتره بری، سورنگیل.» از بالای شانهام نگاه می‌کنم و می‌بینم که نگاه خیره‌اش به من چسبیده.

جک درحالی که دست‌هایش را دراز کرده جلو می‌آید: «مگه اینکه به یه کم انگیزه نیاز داشته باشی؟» خدای من، او می‌خواهد مرا هول دهد.

ترس در رگ‌هایم فوران می‌کند و حرکت می‌کنم. دیوار برچک را رها می‌کنم و روی دیواره می‌روم. دیگر راه برگشتی نیست.

قلبم آن قدر شدید می‌تپد که صدایش را مثل صدای طبل در گوش‌هایم می‌شنوم.

نگاهت رو روی سنگ‌های جلوت نگه دار و به پایین نگاه نکن. نصیحت‌های میرا در ذهنم تکرار می‌شود، اما وقتی هر قدم می‌تواند آخرین قدمم باشد، توجه به آن سخت است. دست‌هایم را برای حفظ تعادل باز می‌کنم، سپس گام‌های کوچکی را که آن‌ها را با سرگرد گیلستد در حیاط تمرین کرده‌ام، برمی‌دارم. اما با وجود باد، باران و دویست فوت ارتفاع، هیچ چیز شبیه تمرین نیست.

سنگ‌های زیر پایم در بعضی قسمت‌ها ناهموار هستند و طوری در درزها با ملات به هم چسبیده‌اند که باعث می‌شود به راحتی زمین بخورم، اما من روی مسیر پیش رویم تمرکز

²³ Jack Barlowe

می‌کنم تا نگاهم را از پوتین‌هایم دور نگه دارم. وقتی وزنم را قفل می‌کنم، ماهیچه‌هایم سفت می‌شوند و بدنم را صاف نگه می‌دارم. نبضم که بالا می‌رود در سرم احساس سبکی می‌کنم.

آرام. باید آرام بمانم.

من نمی‌توانم آهنگ بخوانم، حتی در زمزمه کردن آن هم خوب نیستم، پس آواز خواندن برای حواس‌پرتی جزئی از انتخاب‌هایم نیست، اما من یک کاتب هستم. در هیچ‌جایی به اندازه کتابخانه آرامش وجود ندارد، پس به این چیزها فکر می‌کنم: حقایق، منطق، تاریخ. دهنّت از قبل جواب رو می‌دونه، پس فقط آروم باش و بنابر به یاد بیاره. این چیزیست که پدر همیشه به من می‌گفت.

من به چیزی نیاز دارم که قسمت منطقی مغزم را درگیر کند و جلوی برگشتنم به سمت برجک را بگیرد. با استفاده از اطلاعات اولیه و ساده‌ای که برای آمادگی در آزمون کاتبان حفظ کرده‌ام، می‌گویم: «قاره ما دو پادشاهی رو تو خودش جا داده و ما چهارصد ساله که باهم تو جنگیم.»

قدم به قدم دیواره را طی می‌کنم: «ناوار، کشور من، قلمرو بزرگ‌تره، با شیش استان منحصر به فرد. تیریندور، جنوبی‌ترین و بزرگ‌ترین استان ما، با استان کرولا^{۲۴} تو قلمرو پادشاهی پرومیل مرز مشترک داره.»

هر کلمه نفسم را آرام می‌کند، ضربان قلبم را ثابت نگه می‌دارد و سرگیجه‌ام کاهش می‌دهد: «تو شرق کشور ما، دو استان از پرومیل یعنی برائویک^{۲۵} و سیگنيسن^{۲۶} قرار دارن که با رشته کوه‌های اسبن^{۲۷} مرز طبیعی می‌سازن.»

از خط نقاشی شده‌ای می‌گذرم که نیمه‌راه را مشخص می‌کند. حالا باید از بالاترین قسمت دیواره عبور کنم، اما نمی‌توانم به این فکر کنم. به پایین نگاه نکن: «بعد از کرولا، فراتر از مرزهای دشمن ما، تو بیابون‌های دوردست، یه صحرا پنهان شده.»

²⁴ Krovla

²⁵ Braevick

²⁶ Cygnisen

²⁷ Esben

رعد می‌زند، باد به من کوبیده می‌شود و دست‌هایم را تکان می‌دهد: «لعنتی!» بدنم همراه با باد به سمت چپ می‌چرخد و روی دیواره می‌افتم، لبه‌ها را می‌چسبم و خم می‌شوم تا پایم سر نخورد و وقتی باد در اطرافم می‌وزد، تا جای ممکن خودم را جمع و کوچک می‌کنم. معده‌ام پیچ می‌خورد، احساس می‌کنم وحشت گلویم را می‌گیرد و ریه‌هایم را تهدید به خفگی می‌کند.

در میان بادی که زوزه می‌کشد فریاد می‌زنم: «داخل ناوار، تیریندور آخرین استان مرزی‌ای بود که به اتحاد ملحق شد و به پادشاه رجینالد^{۲۸} سوگند وفاداری خورد. همین‌طور تنها استانی بود که ششصد و بیست و هفت سال بعد شورش کرد، که اگر موفق می‌شدن قلمرو ما بی‌دفاع می‌شد.»

ریانن هنوز از من جلوتر است و سه‌چهارم را را رفته. لیاقتش را دارد.

قبل از اینکه بدون رهاکردن دیواره و همان‌طور که به جلو خم شده‌ام، راه بیفتم و یک پا را با احتیاط جلوی پای دیگر قرار دهم، فقط یک نگاه سریع به ابرهای تیره بالای سرم می‌اندازم: «پادشاهی پرومیل عمدتاً از دشت‌های قابل کشت و باتلاق‌ها تشکیل شده و به‌خاطر منسوجات استثنایی، مزارع بی‌پایان غلات و جواهرات کریستالی منحصربه‌فرد که توانایی تقویت جادوهای کوچک رو دارن، شناخته شده.»

با قدم بعدی‌ام دیواره کمی ریزش می‌کند، بازوهایم می‌لرزند و مکث می‌کنم تا تعادل را به‌دست بیاورم. قبل از حرکت دوباره به جلو، آب‌دهانم را قورت می‌دهم و محکم‌بودن جای پایم را آزمایش می‌کنم: «در مقابل، نواحی کوهستانی ناوار دارای سنگ معدن، از استان‌های شرقی دارای الوار مقاوم، گوزن و اسب بی‌حد و حصره. توافق‌نامه تجاری ریسون که بیشتر از دویست سال پیش امضا شد، مبادله گوشت و الوار ناوار رو با پارچه و منسوجات کشاورزی تو پرومیل، چهار بار در سال تو سفارت آتبین^{۲۹} تو مرز کرولا و تیریندور تضمین می‌کنه.»

می‌توانم مقر سواران را از اینجا ببینم. پایه‌های سنگی عظیم دژ از کوه تا ساختمان اصلی بالا رفته، جایی که می‌دانم اگر به آنجا برسم، این مسیر پایان می‌یابد. با چرم روی شانهم باران را از روی صورتم پاک می‌کنم و نگاهی به عقب می‌اندازم تا ببینم جک کجاست.

²⁸ Reginald

²⁹ Athebyne

او درست پس از پایان یک چهارم اول متوقف شده، بدن تنومندش چنان ثابت مانده که انگار منتظر چیزی ست. دست‌هایش در کنارش قفل است. به نظر می‌رسد باد هیچ تأثیری در تعادل او ندارد، حرامزاده خوش شانس. قسم می‌خورم که او از فاصله دور پوزخند می‌زند، اما احتمالا به‌خاطر باران در چشم‌های من است.

من نمی‌توانم اینجا بمانم. برای دیدن طلوع خورشید بعدی باید به حرکت ادامه دهم. ترس نمی‌تواند بر بدن من حکومت کند. با فشردن ماهیچه‌های پاهایم برای حفظ تعادل، سنگ دیواره را به آرامی رها می‌کنم و می‌ایستم. دست‌ها باز.

راه برو.

باید تا آنجا که ممکن است قبل از وزش باد بعدی جلوتر بروم.

از بالای شانه‌ام به عقب نگاه می‌کنم تا ببینم جک کجاست. خون در بدنم یخ می‌زند.

او به من پشت کرده و با داوطلب بعدی روبه‌رو شده که هنگام نزدیک شدن به طرز خطرناکی تکان می‌خورد. جک پسرک را از بند کوله‌پشتی‌اش می‌گیرد و من شوکه نگاه می‌کنم که داوطلب لاغر را مانند یک گونی غلات از روی دیواره پایین می‌اندازد.

وقتی پسر مقابل چشم‌هایم می‌افتد، فریادش برای لحظه‌ای به گوشم می‌رسد و بعد محو می‌شود. پناه بر خدایان.

جک درحالی که لبخندی شیطانی روی لب‌هایش است، به من اشاره می‌کند و لب می‌زند: «تو نفر بعدی هستی، سورنگیل!» بعد به سمتم می‌آید و قدم‌هایش فاصله بینمان را با سرعت وحشتناکی کم می‌کند.

حرکت کن. همین الان.

خودم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «تیریندور، جنوب غربی قاره رو در بر گرفته.» قدم‌هایم را یکنواخت اما وحشت‌زده برمی‌دارم. مسیر باریک مقابلم وحشتم را بیشتر می‌کند و پای چپم در ابتدای هر قدم کمی می‌لغزد: «تیریندور که از زمین‌های کوهستانی تشکیل شده، از غرب با

دریای امرالد^{۳۰} و از جنوب با اقیانوس آرکتیل^{۳۱} هم‌مرزه و تقریباً غیرقابل نفوذ. هرچند، از لحاظ جغرافیایی با صخره‌های درالور^{۳۲}، یه سد طبیعی، از هم جدا—

تندبادی دیگری به من برخورد می‌کند و پایم از روی دیواره می‌لغزد. قلبم تند می‌زند. دیواره به‌سرعت به من نزدیک می‌شود و با آن برخورد می‌کنم. زانویم به سنگ می‌خورد و به‌خاطر درد شدیدی که در آن می‌پیچد فریاد می‌زنم. دست‌هایم برای ستون‌شدن به تکیه می‌افتند، زیرا پای چپم از لبه این پل جهنمی آویزان است و جک حالا خیلی از من دور نیست.

بعد اشتباه می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم. باران از بینی و چانه‌ام پایین می‌ریزد، روی سنگ می‌پاشد و بعد به رودخانه‌ای می‌پیوندد که بیش از دویست فوت زیر دره قرار دارد. بغض در حال رشد در گلویم را قورت می‌دهم، پلک می‌زنم و برای تثبیت ضربان قلبم می‌جنگم.

من امروز نمی‌میرم.

با گرفتن دو طرف سنگ، به‌اندازه‌ای که می‌توانم وزنم را روی سنگ‌های صاف نگه می‌دارم تا پای چپم را بالا بکشم و به‌سمت جلو حرکت می‌کنم. در این لحظه، هیچ اطلاعات تاریخی‌ای در جهان وجود ندارد که حواسم را پرت کند. باید پای راستم را ستون بدنم کنم، پایی که کنترل بهتری رویش دارم، اما یک حرکت اشتباه باعث می‌شود بفهمم رودخانه زیر دره چقدر سرد است. هرکسی در اثر برخورد با آب می‌میرد.

از پشت سرم می‌شنوم: «دارم بهت می‌رسم سورنگیل.»

سنگ را رها می‌کنم و دعا می‌کنم که پوتین‌هایم سر نخورند. اگر باز هم زمین بخورم، اشتباه خودم است. اما نمی‌خواهم اجازه دهم این احمق مرا بکشد. بهتر است خودم را به سمت دیگر برسانم، جایی که بقیه منتظر به قتل رساندن من هستند. نه اینکه همه در مقر سعی کنند مرا بکشند، فقط سربازهایی که فکر می‌کنند من برای جناح ضعف خواهم بود.

دلیلی وجود دارد که قوی‌بودن در بین سوارکاران ارزش زیادی دارد. یک گروه، یک بخش، یک جناح، به‌اندازه ضعیف‌ترین عضو موثر است و اگر آن عضو شکست بخورد، همه را در

³⁰ Emerald

³¹ Arctile

³² Dralor

معرض خطر قرار می‌دهد. جک یا فکر می‌کند که من آن ضعف هستم یا یک احمق بی‌ثبات است که فقط از کشتن لذت می‌برد. احتمالا هر دو. در هر صورت، باید سریع‌تر حرکت کنم.

دست‌هایم را به دو طرف باز می‌کنم. حواسم را روی انتهای مسیر، حیاط ارگ، جایی که ریانش روی زمین امن آن قدم می‌گذارد، متمرکز می‌کنم و با وجود باران، سرعتم را بیشتر می‌کنم. بدنم را سفت نگه می‌دارم، وزنم روی دیواره قفل است و برای یک بار هم که شده خوشحالم که کوتاه‌تر از بقیه هستم.

جک مسخره‌ام می‌کند: «وقتی بندازمت، تا پایین کل راه رو فریاد می‌زنی؟» همچنان باید برای رسیدن صدایش به من فریاد بزند، اما صدایش نزدیک‌تر شده است، دارد نزدیک‌تر هم می‌شود.

جایی برای ترسیدن وجود ندارد، پس جلوی آن را می‌گیرم و تصور می‌کنم که احساساتم را پشت میله‌های آهنی قفل‌شده در ذهنم جا می‌گذارم. اکنون می‌توانم انتهای دیواره را ببینم، سوارهایی که در ورودی ارگ منتظرند.

صدای جک واضح‌تر می‌شود: «ممکن نیست کسی که نمی‌تونه حتی یه کوله‌پشتی بزرگ رو پشتش حمل کنه، امتحان ورودی رو قبول شده باشه. تو یه اشتباهی، سورنگیل!» فرصتی برای کم کردن سرعتم ندارم تا ببینم چقدر فاصله داریم. او با صدای بلندی می‌گوید: «بهتر نیست من الان حذف کنم؟ هوم؟ این برای خودتم بهتره از اینکه یه اژدها بهت حمله کنه. اون‌ها همین‌طوری که زنده‌ای از پات شروع به خوردنت می‌کنن. یالا... باعث افتخارمه که بهت کمک کنم.»

زمزمه می‌کنم: «آره تو که راست می‌گی.» فقط چند قدم به دیوارهای عظیم دژ باقی مانده. پای چپم می‌لغزد و تکانی می‌خورم، اما دوباره به جلو حرکت می‌کنم و قلبم تند می‌زند. کم‌کم قلعه در پشت دژهای بزرگ ظاهر می‌شود که "L" مانند روی کوه، از دیوارهای سنگی بلند ساخته شده تا در برابر آتش دوام بیاورد. دیوارهایی که دورتادور دژها را احاطه کرده‌اند، ده فوت ضخامت، هشت فوت ارتفاع و تنها یک درگاه دارند. من تقریبا آنجا هستم.

وقتی دیوار سنگی از دو طرفم بالا می‌آید، اشک‌هایی را که از سر آسودگی در چشم‌هایم جمع شده پس می‌زنم.

صدای جک عصبانیست... و نزدیک: «فکر می کنی اونجا جات امنه؟»

با اطمینان به دیواری که در دو طرفم وجود دارد، ده فوت آخر را می‌دوم. قلبم درحالی که آدرنالین را در بدنم به حداکثر می‌رساند، می‌تپد و قدم‌های او پشت سرم سرعت می‌گیرد.

او به سمت کوله‌ام خیز بر می‌دارد اما شکست می‌خورد. وقتی به لبه می‌رسیم، دستش به باسنم برخورد می‌کند اما من با سرعت زیادی جلو می‌روم و از ارتفاع دوازده اینچی روی دیواره به سمت حیاط می‌پریم، جایی که دو سوار منتظرند.

جک از ناامیدی فریادی می‌زند و صدایش مثل خرطوم می‌دور سینه‌ام را می‌گیرد. می‌چرخم و درست زمانی که جک روی دیواره آن‌قدر نزدیک می‌شود تا دقیقاً پشتم بایستد، درحالی که نفس‌هایش بلند و صورتش گلگون است، خنجری را از غلافش در دنده‌هایم جدا می‌کنم.

جک با چشم‌های یخی و نگاهی که قصد کشتنم را دارد به من و خنجری که جلوی شلوارش نگه داشته‌ام خیره می‌شود.

بین نفس‌های تندی که می‌کشم می‌گویم: «آره، همین‌طوری فکر می‌کنم. قراره جام امن باشه. مثل الان.» بدنم می‌لرزد، اما دستم بیش از حد ثابت است.

جک از عصبانیت می‌لرزد: «اوه، این جوریه؟» ابروهای بلوند ضخیمش روی چشم‌های آبی سردش به سمت پایین متمایل می‌شوند و هر خط از صورت هیولایی‌اش به سمت من خم می‌شود. اما قدم دیگری بر نمی‌دارد.

درحالی که قلبم هنوز در گلویم می‌تپد، از کتاب قانون روایت می‌کنم: «اینکه سواری به سوار دیگر، درحالی که در یک جمعیت در مقر باشند یا تحت نظارت یک عالی رتبه نباشند آسیب برساند، ممنوع است؛ چراکه ثبات جناح را کاهش می‌دهد. و با توجه به جمعیتی که الان پشت سر ماست، فکر کنم واضحه که این برخلاف قانونه. ماده سه، بخش_»

به سمتم حرکت می‌کند: «من اهمیتی نمی‌دم!» اما من تکان نمی‌خورم و خنجرم از لایه اول شلوارم می‌گذرد.

«بهت پیشنهاد می‌دم نظرت رو عوض کنی.» ژستم را کمی تغییر می‌دهم، محض احتیاط که او این کار را نکند: «ممکنه دستم سر بخوره.»

سواری که کنار من است، انگار که ما هیچ اهمیتی برایش نداریم می پرسد: «اسم؟»

برای یک میلی ثانیه به سمتش نگاه می کنم. او یک دسته از موهایش را که تا زیر چانه اش و به رنگ قرمز آتشین است پشت گوشش می فرستد و با دست دیگر برگه را نگه می دارد و صحنه را تماشا می کند. سه ستاره نقره ای چهار نقطه ای که روی شانه شنلش گلدوزی شده، به من می گوید او سال سوم است.

«تو برای اژدهاسوار شدن خیلی کوچیکی، اما به نظر می رسه موفق شدی.»

جواب می دهم: «ویولت سورنگیل.» اما تمام تمرکز روی جک است. باران از برآمدگی پیشانی اش پایین می چکد. «و قبل از اینکه بپرسی، آره، دختر همو ژنرال سورنگیل معروف.»

زن همان طور که قلم را مانند مادر در دست گرفته می گوید: «از عملکردت انتظارش رو داشتم.»

احتمالا این بهترین تعریف و تمجیدی ست که از من شده.

می پرسد: «و اسم تو چیه؟» مطمئنم از جک پرسید، اما آن قدر مشغول بررسی حرکات حریفم هستم که نمی توانم به او نگاه کنم.

«جک. بارلو.» اکنون هیچ لبخند شیطانی ای بر لبانش نیست یا در مورد اینکه چگونه از کشتن من لذت خواهد برد طعنه نمی زند. در نگاهش چیزی جز دشمنی خالص که نویدبخش انتقام است وجود ندارد. ترس باعث بلندشدن موهای گردنم می شود.

سوارِ مردِ سمتِ راستم به آرامی می گوید: «خب جک...» او شنل نپوشیده و باران در درز تکه های انبوه دوخته شده به کت چرمی کهنه اش فرو می رود: «سرباز سورنگیل به معنی واقعی کلمه کیش و ماتت کرده، همه جوهره. حق با اونه. قانون می گه که موقع تشکیل گروه نباید چیزی جز احترام بین سوارها وجود داشته باشه. می خوای بکشیش، باید این کار رو تو رینگ مبارزه یا وقت مناسبش انجام بدی. البته اگه تصمیم بگیری از جونت روی دیواره بگذره، از اونجایی که از نظر فنی، تو هنوز روی زمین و در نتیجه یه سرباز رسمی نیستی. تو هنوز یه داوطلبی. اون سربازه.»

جک می پرسد: «و اگه تصمیم بگیرم تو همون لحظه که می آم پایین و پام به زمین می رسه، گردنش رو بشکونم؟» نگاه درون چشم هایش می گوید که این کار را می کند.

دختر مو قرمز با لحن ملایمش پاسخ می دهد: «پس زودتر از بقیه به دیدن یه اژدها می ری. ما اینجا منتظر محاکمه نمی مونیم. فقط اعدام می کنیم.»

مردی که کنارم ایستاده می پرسد: «تصمیمت چیه، سورنگیل؟ می خوای جک آموزشش رو به عنوان یه خواجه شروع کنه؟»

گندش بزند. تصمیم چیست؟ نمی توانم او را بکشم، نه از این زاویه، و زخمی کردنش فقط باعث می شود بیشتر از من متنفر شود.

از جک می پرسم: «قانون رو رعایت می کنی؟» سرم گیج می رود و بازویم خسته شده اما چاقویم را روی هدف نگه می دارم.

گوشه ای از دهانش به نشانه تمسخر خم می شود و وقتی دست هایش را بالا می برد و کف دست هایش را به سمتم می گیرد، انقباض عضلاتش از بین می رود: «حدس می زنم چاره ای ندارم.»

خنجرم را پایین می آورم، اما درحالی که به سمت اسم نویس مو قرمز حرکت می کنم، آن را در کف دستم آماده نگه می دارم.

جک پایین می آید، به محوطه قدم می گذارد و درحالی که از کنارم رد می شود شانه هایش را به من می کوبد و مکث می کند تا به من نزدیک شود: «تو قراره بمیری، سورنگیل، و من کسی ام که می کشمت.»

